

# مهمان آمریکایی

ترجمہی :

فیض مرندی

حق چاپ محفوظ

ناشر :



تہران ناصر خسرو

این کتاب در سه هزار نسخه در اسفندماه ۱۳۴۷ به سرمایه مؤسسه  
مطبوعات عطائی در چاپ مشعل آزادی پچاپ رسید

# يك مهمان آمريكائى بخانه ما ميآيد

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

برای آنکه دين خودم را در برابر مهمانى ناهارى كه مستر فرانك و همسرش بافتخار من وزن و بچهام داده بودند ادا کرده وزير لقمه اين خارجى نمائنده باشم در موقع خدا حافظى ضمن تشكر از زحمات او و همسرش گفتم:

- خواهش ميكنم شما هم شبي از شبها با صرف شام در بنده منزل قرين مباحاتمان فرمائيد. و وقتى آقاى فرانك و زنش يكصدا گفتند:

- انشاء الله خدمت ميرسيم.

كم مانده بود سخته ناقص كنم. چون من در حقيقت تعارف شاه عبدالعظيمى کرده بودم و بچشم خود ميديدم كه تعارف گرفته است.

آقاى فرانك اداه داد:

- انشاء الله بعداً تاريخ آنرا با اطلاع شما ميرسانيم...  
اولين كار من پس از آنروز اين شد كه موضوع را در محله مان بگوش همه برسانم. وقتى در راه باشغالى برخورد ميكردم فوراً ميگفتم:

- خبر ندارى؟ هفته آينده مهمان خارجى بخانه ما

خواهد آمد .

بدین ترتیب آمدن آمریکائی‌ها در عرض چند روز بگوش همه ساکنان محله‌مان و سایر محلات رسید .

جواد آقا بقال سر کوجه‌مان هر روز صبح که مرا میدید بدون مقدمه میپرسید :

- ببینم آقا مظفر، شنیدم که چند نفر آمریکائی برای مهمانی بخانه‌تان خواهند آمد آیا این موضوع حقیقت داره ؟  
ومن در حالیکه بادی در غیب میانداختم میگفتم :

- بله... بله درسته من چند روز دیگه چند نفر مهمان خارجی دارم .

از همه بدتر مستأجر طبقه دوم خانه ما بود باور کنید او که نامش آقا صبری بود از شنیدن این موضوع کم مانده بود دق مرگ بشه . تا اینکه یکروز سر پله‌ها رو در روی من ایستاد و در حالیکه از شدت حسادت میخواست مرا تکه تکه کند بالبخندی ساختگی که از صدتا فحش و بد و بیراه بدتر بود گفت :

- بهتون تبریک میگویم مظفر آقا . شنیدم که مهمان خارجی میخواهد خونوات بیاد ؟ و من بدون تأمل و با همان گردن برافراشته خود جواب دادم :

- بله... بله بله من چند روز دیگه چند نفر مهمان خارجی دارم !

حتی بعضی از هم محلی‌ها مون این طور شایع کرده بودند که مظفر آقا مهمان فلانی نداره تاچه برسد بخارجی اش !  
این حقه را سوار کرده که بقال و قصاب و نانوا بهش بیشتر نسیه بدهند . و محمد آقای دوا فروش گفته بود :

- مظفر آقا چاخان میکنه . من از ماجرا خیلی خوب

خبردارم. او يك نفر از دوستانش را كه شبیه آمریکاییهاست و حتی پاشم جلایقه میخواد بخونه اش بیاره و بجای مهمان خارجی بجاها غالب کنه در حالیکه نمیدونه با این کارها نمیتونه ما را گول بزنه .

ومن که این موضوع ها را میشنیدم باخود میگفتم:

– باشه بگذار این آمریکاییها بیان اونوقت نمیگذارم این هم محلی های بی معرفتم حتی از سوراخ جا کلیدی درهم اونها را نپکاه کنند. اگر من اینکار را نکردم پس باید همه بدوند که من مظفرسه که سابق نیستم.

با تمام این تفاسیل وقتی باهم محلی ها برخورد میکردم حتی اگر آنها از بدی هوا شکایت میکردند من فوراً میگفتم :  
– می بینید اصلاً من شانس ندارم موقعی که اونها میخوان بیان هوا خراب میشه!..

و اگر محل سکهم بمن نگذاشته ورد میشدند من بدنبالشان دویده میپرسیدم :

– ببینم امروز بارون میاد؟

اگر میگفتند:

بلی امروز هوا خراب است. فوراً میگفتم:

– دیگه این هوا هم شورشو درآورده فردا که مهمانان

آمریکائی من میخوان بیان چیکارشون بکنم ؟

و اگر میگفتند:

– نه بارون نمیاد. فوراً میگفتم:

– خدارا شکر... خدارا سدمرتبه شکر فردا من مهمان

خارجی دارم و خداوند بهم رحم کرد والا کلی شرمنده میشدم .

تا اینکه کار بجائی رسید که دوستان و آشنایان، قبل از سلام

– مظفر آقا چطور شد؟ مهمانات او مدن یا نه؟

منهم در طول این مدت دست رودست نگذاشته بودم. و بفعالیت خود ادامه میدادم. حتی برای آنکه این موضوع را بسمع اقوام دور و نزدیک خودم که بعضی در شهرستانها و برخی در ممالک خارجی بودند و ۱۵-۱۶ سال بود که خبری از زنده و مرده‌شان نداشتم برسانم، طی نامه‌های مفصلی آمدن آمریکائیه‌ها را برای صرف شام با آنها خبر میدادم. و درست همزمان با این کار خبر آوردند که مهمانان آمریکائی شبیه آینده خواهند آمد. زخم باشنیدن این خبر چون میرغضبى پیا خاسته مرا چون محکوم باعدامی که میخواهند آخرین آرزویش را برآورده و سؤالاتی از او میکنند مخاطب قرارداد گفت:

– چهل هزار مرتبه بهت گفتم این خونه وامونده را عوض کنیم ولی مگر گوشت باین حرفها بدهکار بود حالا که آمریکائیه‌ها را دعوت کردی میخوای تو این مرغدونی بیاری و ازشون پذیرائی کنی؟ یه خورده آبرو و حیثیتی هم که پیش دروهمسایه داشتیم ازین خواهی برد. بگو ببینم چیکار میخوای بکنی؟  
و مادرم در نقش يك مادر شوهر تمام عیار درست مثل اینکه عروش هستم رو بمن کرده پرسید:

آبرومون تو محله میره. اگر خارجی نبود مانعی نداشت. ما چطور میتونیم از اونها پذیرائی کنیم؟  
اونها اصلاً بفکرشون هم نمیره که ما در خانه‌ای زندگی میکنیم که بیشتر به مرغدونی و طویله گاو و گوسفند، شبیه است تا باطاق و خانه مسکونی...  
و بعد از این گفتگوها بود که جنگهای داخلی در خانه

ما براه افتاده ورد زبان خاص وعام گردید.

حتی شبی که رجب آقا واهل و عیالش بخانه ما آمده بودند باز بین من و زخم برسر این موضوع دعوا براه افتاد زخم میگفت:

- واسه‌ی کدوم خونه واثاثیه رفتی مهمون، اونم مهمون خارجی دعوت کردی؟ ما توی خونه نون خشکه گیر نمی‌اریم بخوریم اونوقت تو رفتی اونهارا برای مرغ و فسنجون دعوت کردی؟

ومن که میدیدم رفتنم بآنجا اشتباهی بزرگ ودعوت از آنها اشتباه بزرگتر بوده گفتم:

- باپاجون ولم کن والله که دیوونه شدم. مکرمن اونها را دعوت کردم؟ اونها مارا بنهار دعوت کردند و موقع خدا حافظی هم اظهار علاقه کردند که بخانه ما بیایند آخه من میتونستم بکم اسباب و اثاثیه منزل نداریم بخونه مان نیائیم؟ آیا میتونستم بکم که ما ازداشتن خانه‌ای چون مرغدونی پیش شما شرمنده‌ایم؟ اینهارا که همیشه گفت. اونها گفتند ومنهم گفتم:

- قدم روچشم. بفرمائید خانه، خانه خودتان است.

گذشته ازهمه اینها واسه‌ی خاطر من میان یاواسیه خاطر اثاثیه منزل؟ اگر اثاثیه بخوان که خودشون دارند اونها واسه‌ی خاطر من میان.

مادر زخم در حالیکه سینه سپر میکرد تا مرا بایک مشت چپ ناک اوت کند پرسید:

- خوب پس میان که شمارا ببینند.

- بله واسه‌ی دیدن من میان. مادر زخم قهقهه ای سر-

داده گفت:

– آخه ترا خدا خودت بگو این ریخت شلم شوربای تو چه جای دیدنی داره؟ اینکه ریخت و قیافه نیست این اسکت متحرکه ومن باخشم گفتم:

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

– قدر زرگر شناسد قدر...

ولی مادرزنم چنان چشم غره‌ای بمن رفت که فوراً حرفم را عوض کرده از رجب آقا پرسیدم:

– رجب آقا تو بگو اونها برای اسباب اثاثیه میان؟ رجب آقا آهی کشیده گفت:

– نه اونها میان تایک خانواده اصیل ترك را از نزدیک تماشا کنند. اونها در حقیقت بخانه تو که نمونه‌ای از يك خانه ترك است می‌آیند و توحق نداری همه ما را رسوا کنی!

آخه مرد حسابی تو کی باشی که با اونها رفت و آمد کنی؟ به کدوم اسباب و اثاثیه‌ات مینازی که از اونها دعوت کردی آخه بگو ببینم کو آن جاروی برقی‌هائی که تو خونه اونها هست و درخونه‌های ما اصلاً پیدا نمیشه.

منکه میدیدم بد آوردم با خود گفتم:

– وای رجب آقای بدذات. حالا تو هم دشمن خونه زادم شدی؟ دیر و زیه جاروی برقی دست سوم اونم با قساط طویل‌المده خریده و حالا از جارو دم میزنه؟

و در يك آن این خبر که: «مظفر آقا میخواهد خانه خودش را بعنوان يك خانه نمونه ترك بآمریکائیها نشان داده ما را رسوا کند» در محله پیچید و اغلب هم محلی‌ها تصمیم گرفتن بمنظور جلوگیری از این کار خلاف من که نوعی خیانت! محسوب میشد به پلیس شکایت کرده از ادامه کارم جلوگیری کنند.

با خود گفتم: دیدی چیکار کردی؟ حالا چگونه ترا



بیاد گستری بکشاند و آنقدر از پله‌های داد گستری بالا و پائین  
 می‌روند که از هرچی آمریکائی و آه‌ریکائی زاده است متنفر بشی؟  
 ولی ببینم مگر خونه من خونه يك نفر ترك نیست؟ اما بنظر آنها:  
 - درست است که خانه تو هم خانه يك نفر ترك است ولی  
 خانه‌ای نیست که بتوان آنرا بخارجی نشان داد.  
 تا اینکه یکروز دختر الکن جواد آقا بقال خونه ما آمده  
 بمن گفت:

- بابام... بابام سلام رسوند... رسوند...

- خوب چی گفت؟

- بابام گفت... بابام گفت... گویا خونه شما... خونه

شما مهمان خارجی... مهمان خارجی میخواد بیاد!

- خوب درسته.

بابام گفت... بابام گفت شما... اطاق پذیرائی... اطاق

پذیرائی ندارین! بوفه... بوفه ندارین.

بابایحوصلگی گفتم: خیلی خوب بعدش!

- بابام سلام رسونده... گفت من دیروز يك دستگاہ

یخچال... یخچال ۸ فوت نفتی اونم... اونم باقسط...  
 چهل ماهه خریدم.

- خوب بعدش.

- بابام گفت... بابام گفت بهتره آمریکائی... آمریکائیها

بخونه ما بیان...

یادم نمیاد که پس از شنیدن این حرف چطور می‌دخترک

بینواریا دنبال کردم فقط همینقدر یادم می‌آید که دختر جواد آقا

بقال در اثر شوکی که بهش وارد شده بود مدت‌ها جرأت نمی‌کرد

از خانه بیرون بیاد.

هر روز و شب بازنم بازنی که ۲۲ سال تمام باهم زندگی کرده و کوچکترین گله‌ای بین ما نبوده دعوا میکردم زنم بالاخره حاضر شد باگذشتن از مهریه‌اش طلاق گرفته جان خود را از دست من نجات دهد.

صبح یکی از روزها حسن آقای تاجر - یکی از ریش سفیدان محله‌مان - یادداشتی نوشته و برایم فرستاده بود متن آن چنین بود:  
برادر عزیزم مظفر آقا جان:

بطوریکه خبردار شده‌ام گویا چند نفر آمریکائی بعنوان بازدید از خانه شما که نمونه‌ای از یک خانه ترک است مهمان شما خواهند بود. از آنجائیکه این مسئله جنبه ملی داشته و مهمانان شما روی آن تفسیرهای زیادی خواهند نمود و از طرفی شما قادر نخواهید بود آنها را چه از لحاظ مادی و چه از لحاظ معنوی تا سرحد کمال قانع کرده بخوبی بتوانید از کارهای سری آنها باخبر شوید لذا از شما خواهش میکنم مهمانان خودتان را بخانه ما بفرستید. من در این نوع کارها خبره‌ام و حاضرم تمام مخارجی را که تاکنون متقبل شده‌اید قبلاً و بطور نقد تقدیم کنم ...

نامه را پاره پاره کرده بصورت آورنده نامه زدم و موقمی که فردای آنروز در کوچه‌مان باحسن آقای تاجر برخورد کردم حسن آقا گفت:

- مظفر آقا چرا عصبانی شدی؟ مگر من حرف بدی زده بودم. در این مورد که یک امر ملی است! خونه من و خونه تو نداره. همانطوریکه میدانی امسال دخترم از مدرسه آمریکائیها فارغ التحصیل شده و بخوبی آمریکائی حرف میزنه. تو خونه شما حتی کسی پیدا نمیشه که «اوکی» و «یس» را بخوبی تلفظ

بکنه. از اونها گذشته دیروز يك كمد خیلی جالب خریده‌ام. توخونه ما هم که میدونی ازضبط صوت گرفته تارادیوگرام واز جاروبرقی گرفته تادیگ زودپزا پره ازهمه اینها که بگذریم ما حاضر بودیم پول دستی ام بهت بدهیم مرگت چیه؟ چرا لجبازی میکنی؟ اگر ازخدا غیر از اینهارا بخوای باید بلای آسمانی بخوای!

پس ازجوادآقا بقال وحسن آقا تاجرعهده دیگری بعنوان داشتن ماشین رختشوئی، اجاق گازدیک زودپز با دریچه مخصوص وبادرجه حرارت وبخار مطمئن و جاروی برقی و هزاران چیز دیگر که تاآن زمان من مادرمرده اسامی شانرا نیز نشنیده بودم نامهائی نوشتند ودرخواست کردند که من آمریکائیها را بخانه آنها ببرم، ولی من زیربار نرفتم.

حتی زنم بااین نظریه که مهمانان را بخانه مجللی ببرم موافق بود ولی من باخود گفتم:

— توکه خوب باخلاق ورفقار این مردم واردی توچرا باید این کاررا بکنی. اگر تو اونها را بیکی از خانه‌ها ببری واسه‌ی خیط کردن هم که شده فوراً باونها خبرمیدن که این خونه خونه آنها نیست.

مادرزمنم که زن عاقلی است گفت:

— حق بامظفر آفاست. اگر منهم باشم میگویم. آدم نمیتونه هیچ رازی را ازاین خارجبها پنهنون نگهداره... تا اینکه جمعه شد وما اهل خانه باتشریک مساعی هم ضمن خانه تکانی، تنها اطاق ما را نیز رنگ کردیم طرفهای ظهر خبر آوردند آمریکائیها بعلت گرفتاری فردا نه، شنبه آینده خواهند آمد.

بشنیدن این خبر نفس عمیقی کشیدیم چه يك هفته تمام

وقت داشتیم که خانه را بهتر تزئین کنیم. برای خرید فرش و اثاثیه بطور قسطی بچند جا سر زدم ولی چون اعتبار و شناسی نداشتم بهم ندادن، فقط یکی از دوستانم که خیاطی بود حاضر شد چند دست لباس قسطی در اختیارم بگذارد. با خود گفتم:

– خوب بفرض اینکه اینها را خریدم اونهارا بجای مبل و فرش که نمیتونم بچهار دیوار اطاق بزنم. پس بهتره از خیرش بگذرم.

من از آمدن آمریکائیه‌ها وحشتی نداشتم و حشتم از هم‌محلّیها و اهل و عیال خودم بود که دائماً درباره اعتبار و ارزش خودشان داد سخن میدادند.

من پس از ۵ روز دوندگی و با واسطه کردن چند دوست و آشنا موفق شدم يك دونه قالی قسطی و يك لوستر دست دوم قسطی خریداری کنم. در همین موقع خبر آوردند که آمریکائیه‌ها شنبه آینده نخواهند آمد و ضمن عذرخواهی اضافه نموده بودند که شنبه آینده صد درصد خواهند آمد.

يك هفته هم گذشت و آمدن دوستان من بيك هفته ديگر موکول گردید. زنم که از این بابت ناراحت شده بود گفت:  
– در نیامدن اینها ماجرائی هست. اینها هم درست مثل کمکهای آمریکا هستند و معلوم نیست چه وقت میرسند!  
گفتم:

– حتماً یکی از اهالی محل که با ما دشمنی داشته با تشریح وضع زندگی ما و بیان اینکه حتی يك دونه صندلی هم برای نشستن ندارند آنها را فریب داده بخانه خودشان برده است و متعاقب این گفته‌ی من زنم، مادر زنم، و مادر خودم شروع بداد و فریاد کردند زنم گفت:

- وای بی شرف‌ها پس ما خراب بودیم که اینقدر زحمت کشیدیم زحمتش بدرک تازه واسیه پنجره‌ها هم پرده خریده و اطاق را رنگ کرده‌ایم. مادرزنم می‌گفت :

- پسرم خدا چشم حسود و کور کنه انشاالله و زخم اضافه کرد :

بفرض اینکه اینجا هم بیان ما لباسی که لایق آنها باشد نداریم که بتن کنیم !

شما وقتی که بدانید من ۸ سرعائله دارم می‌فهمید که تهیه ۸ دست لباس اونم در آن تنگنا چقدر برایم دردآور بوده است. زنم ول کن نبود و میگفت :

- امروز باید برم يك دونه میزتوالت ، مقداری لوازم آرایش بخرم. مادرخود میگفت :

- مظفر بدون و آگاه باش اگر زنت توالت کند منهم باید توالت کنم و مادرزنم میگفت :

- پس منم مانتوی زمستانی میخوام .

- آخه مادر چون حالا که تابستونه .

- میدونم ولی نباید فرصت را از دست داد. حالا که فرصتی پیش آمده باید اکثر استفاده را بکنم. ومن از شدت عصبانیت در دل باینکارها قاه قاه میخندیدم. چون از آمدن آمریکائی‌ها هنوز خبری نبود و اینها یکدیگر رالت و پاره میکردند. و دستور تهیه لباس و مانتو میدادند . .

با وجود آنکه چند هفته‌ای برای درست کردن تزئین خانه زحمت کشیده بودیم ولی خانه همان خانه خالی سابق بود منتهی تمیزتر و شسته رفته‌تر.

من که اوضاع را چنین دیدم به خود گفتم:

– تو مملکتی که کت و شلوار کرایه بدن غیر ممکن است که اشیاء منزل را کرایه ندهند.

و بدنبال این اندیشه بچند جاسر زدم ولی دست آخر دست از پا دراز تر برگشتم و فهمیدم که من جزء اون آدمهایی نیستم که بهشون کرایه میدن! ...

ناچار پیش دوست و آشنا رفته گفتم :

– رفقا الهی که دورسرتان بگردم . الهی پیش مرگنان بشم... قراره چند روز دیگه چند نفر مهمون خارجی بخونمون بیان. نمیخوام آبرو و حیثیتم پیش اونها بره. آخه میدونید آبرو و حیثیت من آبرو و حیثیت شماهاست. بیائید و محض رضای خدا و پیغمبر برای سلامت خانواده تان از من بیچاره دستگیری کنید! و اشیائی را که لازم دارم بهم قرض بدین . من آنها را بیش از يك شب لازم ندارم قول میدم که آنها را صحیح و سالم بشماها پس بدهم. امیدوارم روز و روزگاری منهم بتوانم جبران این محبت های شما را بکنم. یکی از آن میان گفت :

– باشه من قالی بزرگی را که چند روز پیش تر خریدم بهت میدم بشرط آنکه پولی پیشم بگذاری و این را هم یاد آور میشوم که اگر کوچکترین لکه ای روش بیفته پولتو پس نمیدم. خواه ناخواه قبول کرده پس ازدادن پول که در حقیقت اقساط عقب افتاده بانك بود قرار شد در روز معین قالی را بخانه ببرم. یکی دیگر از دوستانم گفت :

من هم یخچالی را که تازه خریده ام بهت میدم. البته در همان روز و نیم ساعت قبل از آمدن آنها و نیم ساعت بعد از رفتنشان هم پس میگیرم.

– چشم الهی دورت بگردم.

در دستران ندهم هریک با شرایطی لوازمی از قبیل ماشین رختشوئی، ضبط صوت، و دیک زودپز دادند. ما پس از گرفتن اشیاء خانگی بمنظوم کردن آنها پرداختیم و جدیت نمودیم آنها را در جائیکه چشم گیرتر است قرار دهیم. حمل همه این اشیاء تا اندازه ای بسهولت انجام شد فقط جا دادن تخت خواب استیل یکی از همسایگان پدر ما را در آورد. اصلاً من تخت خوابی از کسی نخواستم بودم. بلکه زنم برای آنکه اطاق خوابی هم داشته باشد آنرا از همسایه دیوار بدیوارمان عاریه گرفته بود. خانم همسایه می گفت:

من نیکوکاری را دوست دارم و خوشم می آید که دیگران را خوشحال کنم. هر بچه ای را که در محله ما ختنه کنند این تخت را می برند. شما هم ببرین و استفاده کنید.

نیکوکاری خانم همسایه بیک طرف جا پیدا نکردن برای گنجاندن این تخت خواب استیل قدیمی بیک طرف. تا اینکه خانم مخلص نقشهای کشیده در یک آن کریدور خانه ما را مبدل بسالن پذیرائی نمود.

شب شنبه بود که تمام اشیاء عاریتی را جا بجا کرده فقط یخچال و گرام مبله باقیماند وقتی نظر چند نفر از دوستان را درباره خانه مان پرسیدم گفتند:

ما شاء الله... واقعاً که عالی شده درست مثل اطاقهای فیلمهای آمریکائی است که توش هنرپیشهها بازی میکنند. یکی از آن میان گفت:

فقط یخچال کم داری.

اونم خواهیم آورد. صاحب یخچال قول داده که نیمساعت قبل از ورود مهمانان آنرا بخانه مان بیاورد.

و درست موقعی که ما با زحمت هرچه تمامتر گرام مبله کی از دوستانمان را از پله‌ها بالا میبردیم آمریکائی‌ها سر رسیدند. شما میتوانید وضع خانه و من چند نفر حامل را در حال کشمکش پیش چشمتان مجسم کنید .

چند بار بر بخت بد خود نفرین کرده با خود گفتم:  
- تف بر این شانس ، تف بر این بخت عجب جائی گیر افتادیم .

از بد شانسی رادیو گرام مبله هم از درب ورودی ما تو نمیرفت . آمریکائی‌ها اونطرف گرام ما این طرف گرام و خود گرام هم در وسط واقع شده بود .

با هر زحمتی بود گرام را بازو فشار وارد کردیم و بهمانان تعارف کردیم که وارد شوند. ولی از زور خستگی کم مانده بود در همان حال بیهوش شده نقش زمین شوم . از همه بدتر وقتی اونها را توی سالن پذیرائی! بردیم متوجه شدم که قسمتی از پشت گرام درهم شکسته است!

زنم بدیدن مهمانان با استقبالشان آمده در حالیکه مسیو مسیوها را پشت سرهم تکرار میکرد ابتدا آنها را وارد اطاق خواب! نموده سپس مهمانان را بسالن راهنمایی نموده نوز خوب جا بجا نشده بودیم که صدای بهم خوردن درب منزلمان بگوشم رسید . وقتی خودم را به عجله بحیاط رساندم متوجه شدم که صاحب یخچال آنها با کمک چند نفر میخواهند از درب کوچک خانه ما بداخل بیآورند. هرچی التماس کردم جوابش کردم که بابا من از خیر یخچال گذشتم نتوانستم صاحب یخچال را قانع کنم. او میگفت :

- اختیار دارین من وظیفه دارم که این کار را بکنم تودر



۴۰ سال رفاقت يك بارازمن خواهش كردى. مگر ممكنه، انسان بايد بدوستش كمك كرده زوابط داشته باشد.

من بدبخت كه نميدانستم چه كنم دست آخر تسليم شدم و باينكه امريكائى ها ورود يخبچال را در آن ساعت شب چگونه تلقى خواهند كرد فكر ميكردم كه دوستم رو بدو نفر حمال كرده فرياد زد :

- واسيه چى وايستادين يالله بجنبيد فوراً اونواز دررد كرده بسالن پذيرائى بيرين.

درهمان حين دختر صاحب يخبچال كه يك خط در ميان انگليسى ميدانست چيزهائى با امريكائى ها گفت منكه قبل مترجمى براى اين كار آورده بودم از او پرسيدم :

- دختره چى گفت؟ مترجم گفت:

- دختر بهشون گفت ماترك ها خيلى دوست داريم بيكديگر كمك كنيم چون دوست ما يخبچال نداشت يخبچال خودمان را باو بعاريت داديم و تمام اين اشياء را باو بعاريت داديم و تمام اين اشياء كه در اين منزل است عاريتى است .

از شنيدن اين حرف كم مانده بود ديوانه شوم. خواستم تو صورتش تف كنم ولى بعداً فكردم امريكائى ها چه تصورى خواهند كرد . در اين موقع پسر من آمدن گفت :

- بابا چون اينها كه امريكائى نيستند. باعجله پرسيدم :

- از كجا فهميدى؟

- آخه بابا چون مگر تو فيلم ها نديدى ؟ ... امريكائى ها طپانچه دارند ، لباس كابوئى دارند و كلاه تگزاسى دارند اينها كه هيچ كدامشان را ندارند. پس چطورى امريكائى اند ؟ .. با عصبانيت گفتم :

- برو پسرم برو اینها خالص و مخلص آمریکائی اند.  
- اگر واقعاً آمریکائی اند باهم يك دورراك اندرل برقصند  
تا تماشا کنیم !

و در این موقع بود که رخنه ایل و تبار مخلص بسالن پذیرائی  
شروع شد یکی از دوستان رو بمن کرده گفت :

- همه اهل خانه را بهشون نشان نده اونها براز پنهانی  
که ما داریم و می زنیم با چندرغاز حقوق اداره ۱۰-۱۲ نفر را  
رازنده نگه داریم پی میبرند ! ...

این بهترین نصیحت بود ولی مگر میشد بازن جماعت طرف  
شد. اهل و عیال بنده چنانکه گوئی برای عروسی میروند لباسهای  
رنگارنگ پوشیدن موها را فرزده و با توالت غلیظی که کرده  
بودند یکی پس از دیگری وارد سالن شدند . حتی مادر زنم  
جوراب هم نپوشیده بود !

پس از مدتی حرف زدن آنها را برای صرف شام باطاق  
ناهار خوری اراهنمائی کردیم. و من برای آنکه ژستی گرفته  
باشم بطرف یخچال رفتم ولی هر قدر فشار آوردم نتوانستم آنرا  
باز کنم . و وقتی خوب نگاه کردم متوجه شدم که اصلاً تو اون  
اطاق پریزی نیست که ما با اصطلاح یخچال را وصل کرده باشیم.  
زنم که چنین دید گفت :

- به گرام وصل کن.

به طرف گرام رفتم اصلاً نتوانستم آنرا بکار بیندازم. بطرف  
رادیو رفتم اصلاً نتوانستم روشنش کنم و در آن موقع بود که باخود  
گفتم :

- ای دل غافل! میبایست قبلا طرز بکار انداختن و استفاده  
از آنها را نیز یاد می گرفتیم. امریکائیها باهم می خندیدند .

در این موقع برای آنکه خیط نشم بار دیگر به یخچال  
یورش بردم. اما این بار غیر از آنکه موفق بیاز کردن آن نشدم  
دستگیره اش را هم شکستم |

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)  
امریکائی‌ها از زور خنده از روی مبل بزمین افتاده درست  
مثل بچه‌های شیرخوره دست و پا میزدند. من که کلی ناراحت  
شده بودم رو بزنم کرده گفتم :

— حالا که می‌بینی من خیط شدم تو تلافی بکن و بلند شو  
اون ماشین رخت‌شوئی را بکار بینداز تا ببینند که بله ما هم میتونیم  
کارهایی بکنیم. مادرم فریاد زد:

— ای وای بچه رو قالی اهشو کرد. و مادر زنم که فرصتی  
یافته بود سینه‌ای صاف کرده گفت :

— نکفتم. نکفتم مال امونتی آخر عاقبت نداره. حالا

دیدی ؟

زنم برای ساکت کردن بچه، مادرم برای رعایت تعلیم و  
تربیت صحیح، مادر زنم برای پاک کردن قالی و خودم برای بکار  
انداختن یکی از این همه ادوات برقی باین طرف و آنطرف  
دویده تلاش میکردم که صدائی ما را بخود آورد. وقتی پنجره را  
باز کردم و خوب نگاه کردم دیدم ۱۰-۲۰ نفر از بچه‌های محله‌مان  
پشت پنجره ماصف کشیده برای خوش آیند مهمانان مایک تصنیف  
عامیانه را که اغلب رقاصان روحوضی از آن استفاده میکنند  
میخوانند.

امریکائی‌ها که تصور می‌کردند رهائی از خانه و محله‌ی ما،

بمنزله رهایی از اسارت دشمن است از جا برخاسته گفتند:

با اجازه شما مرخص میشویم، امشب شب بسیار بسیار خوبی بود که هرگز آنرا فراموش نخواهیم کرد آنها با رفتن خود از خانه‌ی ما جان‌شان را نجات دادند ولی امروز درست ۳ سال تمام است که من قسط اشیائی را که در حین حمل و نقل شکسته و یا بلا استفاده مانده است میپردازم !